همسر شهید می گوید زیر این عکس نوشته شده مورد رضا در یکوند هم شهید شد

گفت‌وگوی «جوان» با همسر شهید رضا دریکوند از شهدای خرم‌آباد در تجاوز نظامی امریکا و رژیم‌صهیونیستی

هیرمان فقط ۲۴ روز سایه پدر را بر سرش داشت

■ علیرضا محمدی

روایت زندگی برخی شهدا، حکایتی از امتحان الهی، صبر، تحمل و نهایتاً پاداشی چون شهادت است که گویا برای صبری که در پیش گرفته بودند، نصیب‌شان می‌شود، اما در این میان همسران شهدا نه تنها در جهاد آنها سهیم هستند که در تربیت فرزندان و یادگاران شهدا، جهاد دیگری در پیش دارند. ماجرای زندگی مشترک کوتاه شهید رضا دریکوند و همسرش نیوشا بهاروند، حکایت عجیبی از همراهی ساله با شیرینی‌ها، تلخی‌ها و اتفاقاتی خاص است. این زوج که سال ۱۴۰۲ نوزاد تازه متولد شده‌شان را از دست می‌دهند، اواخر اردیبهشت امسال دوباره صاحب فرزندی می‌شوند که نهایتاً ۲۴ روز از وجود پدر بهره‌مند بود، چراکه شامگاه ۲۳ خردادماه، با شهادت رضا در بمباران رژیم‌صهیونیستی، «هیرمان» سایه پدر را از دست می‌دهد تا مادر او را با خاطرات پدر بزرگ کند. گفت‌وگوی «جوان» با نیوشا بهاروند همسر شهید رضا دریکوند را پیش‌رو دارید.

شما و آقارضا چند ساله بودید که همسفر زندگی یکدیگر شدید؟

سال ۱۴۰۱ ازدواج کردیم، من ۱۷ سالم بود و آقارضا ۲۴ سال داشت. مهر همان سال من سال آخر دبیرستان بودم و در هفته اول بازگشایی مدارس در راه دبیرستان، پدر شهید من را می‌بیند و وقتی به خانه‌شان می‌رود، می‌گوید یک دختر محجبه‌ای را دیدم که می‌خواهم برای آقارضا خواستگاری‌اش کنیم. این را عرض کنم که من تا آن موقع آقارضا را نمی‌شناختم. صرفاً پدر ایشان به خاطر اینکه هر دو خانواده از یک طایفه هستیم، با پدر من آشنایی داشتند. در آن زمان نه من آمادگی ازدواج داشتم و نه آقارضا، اما قسمت این بود که با هم ازدواج کنیم.

شما که آماده ازدواج نبودید، چطور راضی به این وصلت شدید؟

در آن زمان من می‌خواستم درسم را ادامه بدهم و آقارضا هم چون سال اولی بود که برای مأموریت به منطقه مرزی اشنویه رفته بود، فعلاً قصد ازدواج نداشت، اما با اصرار پدر شهید که گفته بود از خانواده دختر تحقیق کردم و خانواده خوبی هستند، ایشان را راضی کرده بود تا به خواستگاری بیایند. من هم که در هفته اول مدرسه گریه می‌کردم و از پدرم شاکی بودم که چرا قبول کردی به خواستگاری بیایند. بابا در جوابم گفت: آنها به عنوان میهمان می‌آیند و به چشم میهمان به آنها نگاه کنید. تا روز خواستگاری خیلی ناراحت بودم، ولی وقتی برای اولین بار آقارضا را دیدیم که با شرم و حیا وارد خانه شد، انگار مهر سکوت به من و مادرم که ایشان هم مخالف آمدن خواستگار بود، خورد. هر دو ساکت شدیم و میهمان‌ها آمدند و نشستند. از طرف دیگر شهید با دیدن من انگار نظرش عوض شده باشد، به خواهرش اشاره کرده بود که می‌خواهد با من حرف بزند. تا قبل از آمدن‌شان گویا ایشان گفته بود که نمی‌خواهد با من صحبتی داشته باشند. خلاصه رفتیم تا با هم حرف بزنیم. یادم است که آقارضا گفت: «بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم، ما در سپاه هستیم. کارمان سخت است. تایم زیادی کنارتان نیستم. منطقه (اشنویه) می‌روم. کارم سختی و دوری دارد که باید تحمل کنید. هدف از ازدواجم این نیست که کسی را اذیت کنم هدفم خوشبخت کردن شماست...» کمی حرف زدیم و این جلسه به خوبی تمام شد. دو روز بعد ما به خانه آقارضا رفتیم. این بار ایشان یک رفتار سردی داشت و اصلاً با من حرف نزد. به خانه که آمدیم، به پدرم گفتم گویا آقارضا دلش با من نیست. من هم نمی‌خواهم. شب با ناراحتی خوابیدم، اما ساعت هشت صبح روز بعد آقارضا و پدرشان به خانه ما آمدند. من از داخل اتاق شنیدم که شهید به پدرم گفت: من قصد ازدواج با دختر شما را دارم و این نه فقط خواست خانواده‌ام، بلکه خواست خود منم است.

چه مدت طول کشید تا عقد و ازدواج کنید؟

دو هفته بعد در همان مهر سال ۱۴۰۱ عقد و اسفند همان سال هم ازدواج کردیم و رفتیم سرخانه و زندگی خودمان.

حاصل زندگی مشترک‌تان چند فرزند است؟

اردیبهشت سال ۱۴۰۲ من باردار شدم. قبلش با هم به زیارت امام‌رضا(ع) رفتیم و آنجا از آقا خواستیم که صاحب فرزند پسری بشویم. مدتی بعد باردار شدم. همان زمان آقارضا مرتب به مأموریت منطقه مرزی اشنویه می‌رفت و یک ماه آنجا می‌بود و بعد به مرخصی می‌آمد. من همسرم را بسیار دوست داشتم و هر بار که می‌رفت تمام ۳۰ روز حضورش در منطقه را می‌نوشتم و هر روز که می‌گذشت روی آن روز خط می‌کشیدم تا برگردد. در آن مدت استرس زیادی داشتم و دوری آقارضا هم مزید بر علت بود. در ماه هفتم بارداری بودم که آقارضا به خاطر برودت هوا و اوضاع بدجوی نتوانست به مرخصی بیاید و ۴۰ روزی در منطقه ماند. در همان زمان مشکلی برایم پیش آمد و به بیمارستان رفتم. بچه زودتر از موعد به دنیا آمد. وقتی صدای بچه را شنیدم، به امام‌حسین(ع) گفتم این بچه را نذر خودت می‌کنم و نامش را هم حسین می‌گذارم. ۱۵ روزی در بیمارستان بستری بودم و در این مدت وقتی با آقارضا تماس می‌گرفتم، گریه می‌کرد و می‌گفت دست خودم نیست، کاری از من برنمی‌آید، نمی‌توانم برگردم. خلاصه تا آقارضا به خرم‌آباد آمد به بیمارستان رفت و تا حسین را دید دو ساعت بعد زنگ زدند و گفتند بچه فوت کرده است. انگار که این بچه مانده بود تا پدرش بیاید او را ببیند و بعد آسمانی شود. ما اتاق بچه را از قبل آماده کرده بودیم. لباس‌هایش، وسایل و اتاقش همگی آماده بودند، اما حسین فوت کرد و این برای ما بسیار سخت بود.

برخورد و مواجهه شهید با فوت فرزند نوزادتان چطور بود؟

روز فوت من در خانه و بچه در بیمارستان بود. با خانه ما تماس گرفتند و خبر فوتش را دادند. من خبر نداشتم، خانه پدرم بودیم. آقارضا رفت طبقه بالا با پدرم صحبت کرد. وقتی که پایین آمد دیدم چشم‌هایش سرخ شده است. گفتم چی شده گریه کردی؟ گفت نه باد به چشمم زده. شب وقتی که خواب بودم، متوجه شدم پیراهنم از گریه‌های رضا خیس شده است. گفتم چرا گریه می‌کنی؟ گفت چیزی نیست از دلتنگی بچه است. روز بعد او رفت و چند ساعت بعد برگشت. نگو برای تحویل گرفتن بچه و خاکسپاری‌اش رفته بودند، ولی به من چیزی نگفته بودند. وقتی که رضا برگشت و جلوی من ایستاد، ناگهان زد زیر گریه. همانجا فهمیدم که برای حسین اتفاقی افتاده است. بعدها از اطرافیان شنیدم که شهید موقع دفن بچه اصلاً گریه نکرده بود. با صبر برخورد کرده و نخواسته بود که دیگران شکستنش را ببینند، اما وقتی که به خانه آمد، دو نفری رفتیم در یک اتاق و خیلی گریه کردیم. آنجا گفت که نمی‌خواهم دیگران اشک‌های من را ببینند. بعد از فوت بچه تا چند ماه، من و رضا هر شب گریه می‌کردیم.

۳۰ اردیبهشت پسرمان به دنیا آمد و نامش را هیرمان (به لری، یعنی در یادها مانده) گذاشتیم. با دنیا آمدن او دوباره همه چی خوب شد. انگار خدا همه آن چیزی که حال آدم را خوب می‌کند به من و رضا داده بود. تا شب ۲۳ خردادماه وقتی که هیرمان من فقط حدود ۲۴ روز از عمرش می‌گذشت، پدرش به شهادت رسید

فرزند دوم‌تان چه زمانی به دنیا آمد؟

بعد از اتفاقی که برای حسین افتاد، من به سفر کربلا رفتم و یک تکه از لباس‌های کودکم را با خودم بردم. به ضریح حضرت سیدالشهدا(ع) زدم و با دل شکسته گفتم که من پسرم را نذر شما کرده بودم. حالا از شما یک فرزند دیگر می‌خواهم. وقتی برگشتم، یک ماه بعد دوباره باردار شدم. این بار هم دوره بارداری سختی داشتم. چون خانه ما در طبقه پنجم بود و آسانسور هم نداشت، دو، سه ماه بعد مجبور شدم به خانه پدرم بروم. باقی دوره بارداری من آنجا بودم. ۳۰ اردیبهشت امسال پسرمان به دنیا آمد و نامش را هیرمان (به لری، یعنی در یادها مانده) گذاشتیم. با دنیا آمدن او دوباره همه چی خوب شد. انگار خدا همه آن چیزی که حال آدم را خوب می‌کند به من و رضا داده بود. گذشت تا شب ۲۳ خردادماه وقتی که هیرمان من فقط حدود ۲۴ روز از عمرش می‌گذشت، پدرش به شهادت رسید.

چطور متوجه شروع جنگ شدید؟

آن شب ما به خاطر اینکه هیرمان نمی‌خوابید، تا دیروقت بیدار بودیم. پنج صبح مادرشوهرم زنگ زد و با آقارضا صحبت کردند. بعد دیدم شهید خیلی ناراحت است و می‌گوید پاشو ببین چی شده! سردارها را زده‌اند. خیلی ناراحت بود، اما من چون خیلی خسته بودم متوجه نشدم چه می‌گوید. صبح ساعت ۱۰ دوباره من را از خواب بیدار کرد و گفت حاضرشو تو و هیرمان را به خانه خودتان ببرم. خیلی دلهره داشت. وسایل من و بچه را هم خودش جمع کرد. وقتی به آنجا رسیدیم، گفت می‌روم به پدر و مادرم سر بزنم. انگار که می‌خواست با همه خداحافظی کند. چند ساعتی که خانه نبود، چند بار پیام داد که فلان‌جا را هم زده‌اند و خیلی ناراحت بود. گفتم برگرد برویم برای هیرمان چند وسیله‌ای که لازم دارد را بخریم. وقتی برگشت کمی با بچه بازی کرد. من داشتم حاضر می‌شدم که تلفن آقارضا زنگ خورد. نفهمیدم چه گفت، فقط شنیدم گفت چشم حاجی. از جا بلند شد و گفت باید بروم. گفتم مگر قرار نبود برویم برای بچه خرید کنیم، گفت کاری پیش آمده و باید زودتر بروم. تا آمد بچه را ببوسد، مانع شدم. گفتم نمی‌گذارم هیرمان را ببوسی. من را کنار زد و بچه را بوسید. بعد من را هم بوسید و رفت. منی که همیشه موقع خداحافظی دستش را می‌گرفتم و دنبالش می‌رفتم، نمی‌دانم چرا در آن لحظات ساکت ایستادم و رفتنش را نگاه کردم. فقط گفتم پس هیرمان چی؟ گفت امن‌ترین جای دنیا برای هیرمان آغوش توست.

چقدر بعد از رفتنش به شهادت رسید؟

ساعت ۱۱ و نیم همان شب آقارضا به شهادت رسید. عصر وقتی که رفت، استرس به جانم افتاده بود. خیلی طول نکشید که به او زنگ زدم تا اگر هنوز دور نشده، بماند و نرود. پشت تلفن گفتم به فرمانده‌ات بگو نمی‌توانی بروی و کار داری، باید برای هیرمان خرید کنیم. رضا گفت چرا همچین می‌کنی. مگر برای اولین بار است که به مأموریت می‌روم. تا حالا جای خطرناک نرفته‌ام؟ الان هم که طوری نشده، جای دوری نمی‌روم. داخل تیپ هستیم. گوشی را که قطع کردم، سرم درد می‌کرد. همانجا کنار هیرمان دراز کشیدم و خوابم برد. در این مدت رضا پیام داده بود که گوشی‌ام را خاموش می‌کنم. نگران نشو. اگر توانستم با گوشی دوستانم تماس می‌گیرم. من هم در جوابش نوشتم مراقب خودت باش، علی به همراهت.

دیگر با هم تماس نداشتید؟

کمی بعد خود آقارضا با من تماس گرفت. آن شب من حالم بد شد و آسمان خرم‌آباد هم غوغایی بود. درگیری پدافند با پرنده‌های دشمن به وضوح دیده می‌شد. در همین حین رضا با یک شماره ناشناس به من زنگ زد و گفت همه چی خوب است، ولی صدایش نگران بود. گفت اگر توانستم دوباره با گوشی دوستم زنگ می‌زنم. بعد از تماس رضا مادرم کنار پنجره بود. به من گفت بیا ببینم چه خبر است. به ما گفته بودند که پادگان تیپ ۵۷ را زده‌اند، اما رضا در پادگان امام علی(ع) شهید شده بود. وقتی که دیدم اوضاع خیلی ملتهب شده، زنگ زدم به برادر کوچک‌تر آقارضا گفتم از رضا خبر داری؟ گفت خبر می‌گیرم و اطلاع می‌دهم. بعد از ۲۰ دقیقه زنگ زد و گفت رضا جایش خوب است، همین‌جا در تیپ است، اما نگو رضا ساعت ۱۱ و نیم شب به شهادت رسیده بود. من بی‌خبر از همه جا خوابیدم. ساعت پنج صبح مادر رضا به من زنگ زد تا سراغ او را از من بگیرد. البته مادرم گوشی را جواب داد. داشتند حرف می‌زدند که نگو همزمان در حیاط‌شان باز شده و خبر شهادت آقارضا را به آنها داده بودند. از پشت گوشی شنیدیم که فریاد «یاحسین یاحسین» می‌آید. بعد هرچه ما به آنها زنگ زدیم، گوشی را جواب نمی‌دادند. زنگ زدیم به همسایه‌شان. پدرم با آنها صحبت کرد. به او گفته بودند که فقط زودتر خودتان را به اینجا برسانید. من در راه می‌گفتم: خدایا برای رضا اتفاقی نیفتاده باشد. بچه‌ام تازه ۲۰ روز است که از تولدش می‌گذرد. اگر رضا نباشد من چه کار کنم. در راه یادم افتاد که رضا با شماره دوستش با من تماس گرفته بود. زنگ زدم، اما جواب نداد. پیش خودم می‌گفتم حالش خوب و اتفاقی نیفتاده است.

چطور از شهادتش مطمئن شدید؟

یک کانال خبری خواهران داریم. وقتی کانال را باز کردم، دیدم عکس رضا در حالی که هیرمان را در آغوش گرفته آنجا گذاشته‌اند و زیرش نوشته‌اند: سلام خانم‌ها، رضا دریکوند هم شهید شد. این را که دیدم، انگار تمام دنیا روی سرم خراب شد. همان عکسی که بهترین روز عمر من بود، الان همان قاب عکس بدترین صحنه عمرم را پیش چشمم آورده بود. اولین چیزی که از شهادت رضا دیدم، همین عکس بود.

تعریف شما از اتفاقاتی که برای‌تان در یکی دو سال اخیر افتاده است، چیست. یکی فوت فرزندتان و دوم شهادت همسرتان کمی بعد از تولد فرزند دوم‌تان؟

من خودم از بچگی تعزیه‌خوان حضرت رقیه(س) بودم. وقتی بزرگ‌تر شدم نقش حضرت سکینه و حضرت‌زینب(س) را هم بازی کردم. پدرم هیئت تعزیه‌خوانی دارد، بعد که با آقارضا ازدواج کردیم، به خاطر قد بالایی که داشت از او خواستیم تعزیه‌خوان حضرت‌علی‌اکبر(ع) باشد. سالی که حسینم فوت شد، در تعزیه حضرت علی اکبر(ع) نذر کردم سال بعد فرزند دیگرمان را به تعزیه ببرم. امسال همین کار را کردم، ولی رضا نبود. لباس علی‌اصغر را تن هیرمان کردم و پشت تابوت نمادین رضا که با پرچم ایران پوشانده شده بود، راه افتادم. من این تعزیه‌ها را از کودکی دیده و در آن نقش ایفا کرده بودم، ولی تا سر خودم نیامد نفهمیدم که در عاشورا چه گذشته است. انگار که به درک بالاتری در این خصوص رسیده‌ام. رضای من به دست بدترین قوم دنیا به شهادت رسید. وقتی به زندگی‌ام نگاه می‌کنم، به خدا می‌گویم: من ۲۰ سال دارم. الان هم یک بچه چهار ماهه و در این سن همسرم را از دست داده‌ام. خدایا در وجود من چه دیدی که این راه را جلوی من گذاشتی و این امتحان سهم من شد، ولی همیشه می‌گویم اگر هزار بار برگردم رضا را انتخاب می‌کنم. چون دوستش دارم و کنار او هیچ بدی ندیدم. ته خوشبختی دنیا را در این سه سال دیدم و کنارش قلبم آرام بودم و زندگی خوبی داشتم. الان هم خدا را شکر می‌کنم که یک یادگاری از او دارم. هیرمان کپی رضاست. با وجود او حس نمی‌کنم رضا را از دست داده‌ام.

همسر شهید محرم امسال همراه پسرم هیرمان در مراسم تعزیه شرکت کردیم

محرم امسال لباس علی‌اصغر را تن هیرمان کردم و پشت تابوت نمادین رضا که با پرچم ایران پوشانده شده بود، راه افتادم. من این تعزیه‌ها را از کودکی دیده و در آن نقش ایفا کرده بودم، ولی تا سر خودم نیامد، نفهمیدم که در عاشورا چه گذشته است. انگار که به درک بالاتری در این خصوص رسیده‌ام

شهید دریکوند و همسرش زندگی مشترک ۳ ساله داشتند

۳۰ اردیبهشت پسرمان به دنیا آمد و نامش را هیرمان (به لری، یعنی در یادها مانده) گذاشتیم. با دنیا آمدن او دوباره همه چی خوب شد. انگار خدا همه آن چیزی که حال آدم را خوب می‌کند به من و رضا داده بود. تا شب ۲۳ خردادماه وقتی که هیرمان من فقط حدود ۲۴ روز از عمرش می‌گذشت، پدرش به شهادت رسید

جدول

طراح: علیرضا سجادی فر ■ شماره ۷۴۲۲

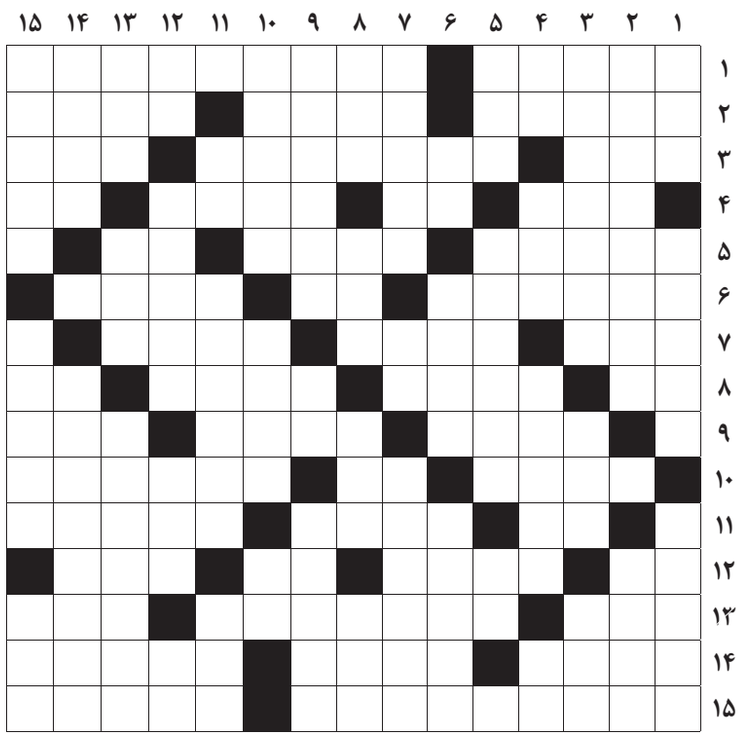

از راست به چپ

■ ۱-قفل ساز-عمل قبل از تیراندازی ■ ۲-مشاور سفارتخانه-بی اساس و سست-از مواد لبنی ■ ۳-ماه فرورفتنی-کنایه از صدای بسیار بلند-جدا ■ ۴-میوه به-نه عرب-پهلوانان - دندان نااستوار ■ ۵-فلزی نقره ای و شکننده که در صنایع فولاد کاربرد دارد-غذای بسته ای!-شهر زیارتی ■ ۶-کنایه از فرد درمانده-درخت زبان گنجشک-سازمان خواربار جهانی ■ ۷-پاروی قایقرانی-نوعی فرش نازک-خلق و خو ■ ۸-نام قدیم اصفهان-افزونی-قطعه فلزی نازک و دراز-سرشت ■ ۹-عنوام امپراتوران روم-نوعی بیماری تنفسی-کهن ترین قسمت اوستا ■ ۱۰-قطرات یخی باران-محصول آب و صابون-سنگی شبیه به شیشه که عنصر اصلی سنگ های آذرین است ■ ۱۱-ویتامین انعقاد خون-میوه کال-در روان‌شناسی به معنی مولفهٔ اخلاقی شخصیت که بازنمود معیارهای جامعه و تعیین کننده معیارهای فرد در ارزش گذاری درست و نادرست است ■ ۱۲-رنج و محنت-جداکننده پوست-علامت ابتدا-بنگاه ■ ۱۳-شمشیر-ترکیبات آلی که بدن به مقدار اندک به آنها نیاز دارد-برف آذری ■ ۱۴-کاغذفروش-تکبیر گوینده-قاضی ■ ۱۵-رباط-تحسین

از بالا به پایین

■ ۱-خواب سبک-شکافته و گشوده شده-برنج باپوست ■ ۲-هر چیز بی نهایت-جذاب ■ ۳-مجموعه تأسیسات تولید برق-فنی در کشتی-حفره کوه ■ ۴-سوغات اصفهان-ذات-نیزه کوتاه-پرنده ای شبیه به مرغابی ■ ۵-لون-دوخت دندانه دار-ضمیر غایب ■ ۶-آزاد-شجاع و نترس-محل نشستن ■ ۷-تازه داماد-کمبودش عامل گواتر است-کارتی که در آن زمان ورود و خروج یک کالا نوشته می شود ■ ۸-ابزار دفاعی برخی چهارپایان-نکوهش-بسیار باید رفت-توده بخار در هوا ■ ۹-شیطان-من با تو-شهر آرامگاه امام علی نقی(ع) ■ ۱۰-مرکز استان دارفور در کشور سودان-نمایش با حیوانات-سو و طرف ■ ۱۱-حرف روسی-در یونان به معنی دوستدار حکمت است-بانگ ■ ۱۲-ناپیدا-نوعی طبل کوچک که با دو چوب باریک نواخته می شود-حاجت-خاموش فرنگی ■ ۱۳-از گلهای زینتی به رنگ سفید-از نمازهای واجب-ارجمند و بلندمرتبه ■ ۱۴-نبی-هنر ساخت اشکال هندسی با کنار هم قراردادن قطعه های کوچک چوب،فلز یا استخوان ■ ۱۵-نگهبان -برخی بازیکنان فوتبال این خصوصیت را دارند-طناب

جدول سودوکو

ارقام ۱ تا ۹ را طوری قرار دهید که در هر ردیف، ستون و مربع های کوچک سه در سه فقط یک بار به کار روند.

	۷				۳	۴		۵
	۴				۸			۳
۹					۷			
۶		۱						
						۵	۶	۹
			۳	۸				
		۸		۱				
						۶	۷	
			۴	۷		۹		

جدول کلمات متقاطع
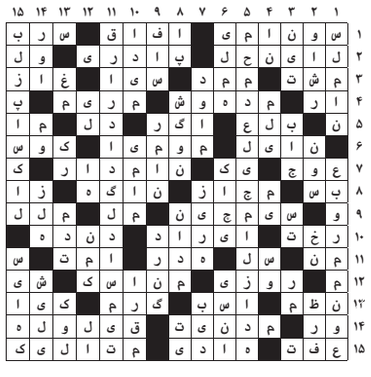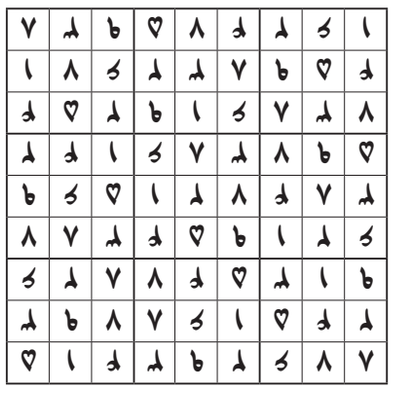
پاسخ جدول شماره ۷۴۲۱